



THE  
REI

KIM  
TAEHYUNG

JEON  
JUNGKOOK

LEE  
DONGWOOK

GONG  
YOO

# THE REINCARNATION OF LOVE

ON TG & NAPPAD : @TIGERZONEWG

# THE REINCARNATION OF LOVE

تناسخ عشق

ژانر: دراما، معمایی، تناسخ، فانتزی، جنایی، کمدی، علمی تخیلی، امگاورس، اسمات

کاپل اصلی: وی کوک

کاپل فرعی: نام جین، یون مین هوپ

نویسنده و سناریونویس: گابریل مک تایگر

تاریخ انتشار: 23 فوریه 2025 - 5 اسفند 1403

انتشار فیکشن تناسخ عشق تنها از چنل تلگرامی و واتپد تقدیم نگاه شما می شود.

ON TG & WATTPAD : @TIGERZONEWG

Do Not Copywrite.

## INTRODUCTION

### مقدمه

تناسخ؛ کلمه‌ای عجیب که به سفر روح اشاره می‌کند. روحی که سال‌ها تلاش می‌کند در زندگی موفق و خوشحال باشد؛ اما بعد از پرواز از کالبد عزیزش، مجبور همیشه دوباره از نو آغاز کند. آغازی که هیچ چیزی از پایان قبلی‌اش به یاد نمی‌آورد. به گمانم که به یاد نیاموردن همیشه به نفع این روح مسافر بوده!

وقتی روح به زندگی بعدی سفر می‌کند، چیزهایی از قبیل درس‌های پاس نشده و کارماهای ناتمام سفر قبلی رو هم همراه خودش در چمدان می‌گذارد و می‌آورد. میان شلوغی چمدان، چیزی مثل آموخته‌ها یا همان درس‌های پاس شده و کارماهای اتمام یافته هم پیدا می‌شود. قربانی تمام این‌ها، کالبدی‌ست که روح در آن به حبس درآمده.

هر آن چیزی که در این چمدان پیدا می‌شود، در زندگی این کالبد تاثیر دارد. کالبد چیزی از سفر قبلی روح‌اش به یاد نمی‌آورد؛ اما ناخودآگاه مهارت‌هایی رو کشف می‌کند که نتیجه‌ی تلاش‌ها و سختی‌های روح در مانده‌اش هست.

در این حین با بدبختی‌ها و آشوب‌هایی روبه‌رو میشه که هیچ تقصیری در آن نداره و این همان کارماهای ناتمام سفر قبلی‌ست.

تنها راهی که این کالبد بتونه از این آشوب و طوفان گذر کنه و کارماها رو به پایان برسونه، پذیرفتن و صبور بودن! باید بپذیره تا بتونه با ذهن و چشمی باز به طوفان روبه‌روش نگاه کنه و باید صبور باشه تا بتونه برای حل مسائل جرعت پیدا کنه؛ تنها در این صورته که می‌تونه در این زندگی به آرامش برسه و آرامش رو در چمدان برای سفر بعدی قرار بده.

اما در این داستان، چیزهایی به غیر از درس‌های پاس نشده و کارماهای ناتمام داخل چمدانِ بزرگِ فرمانده کیم و فرمانده جئون قرار داره؛ عشق، کینه، تنفر و پیوندِ خونینِ ابدی.

روح این دو فرمانده به عنوان اولین سفر زندگی خود، اتفاقات و آشوب‌هایی رو تجربه می‌کنند که ناچار به کالبد بعدی خود منتقل می‌کنند. کالبدهایی بی‌گناه؛ اما سرنوشت‌ساز.

اولین سفر این دو فرمانده، چمدانشان را به قدری سنگین و غمناک کرده بود که سال‌ها، دهه‌ها و قرن‌ها زمان برد تا تناسخِ عشقِ آن‌ها تکمیل بشه. حال که تناسخ این عشق اتفاق افتاده، کالدهای لطیفی پذیرنده‌ی این دو روح شدند و بی‌آنکه چیزی از سفر قبلی به یاد بیارند، زندگی را آغاز کردند.

در این داستان، کالدهایی پاک و بی‌گناه، از مهمانانی خسته و خونین مهمان‌نوازی می‌کنند! شاید که روزی با این مهمانان ناخوانده ملاقات کردند.

آیا سفر قبلی سپید و ماه خونین، همچنان ادامه دارد؟ شاید عشق، تنفر و کینه‌ی آن‌ها هنوز به پایان نرسیده. شاید سپید همچنان با روحی زخمی و چشمانی پر از کینه در انتظار آغوش ماهِ خونین و عطر زلف پریشانش هست...

## CHAPTER ONE

### شمشیر

- چندین سال قبل از شروع امپراطوری چوسان، دو قبیله با فرماندهی برترین نژاد گرگ‌های شرق، کنار هم برای رهبری و بقا زندگی می‌کردند. رهبری قبیله‌ی جنوبی با فرمانده کیم و قبیله‌ی شمالی با فرمانده جئون بود. افسانه‌ها می‌گویند که فرمانده کیم و جئون هر دو آلفاهایی قدرتمند و بزرگ از نژاد گرگ‌هایی خالص بودند؛ اما هیچکس نتوانسته شواهدی تاریخی از این بابت پیدا کند. در تاریخ ثبت شده که این دو فرمانده، برای فتح قبیله‌های اطراف همکاری می‌کردند تا به اهدافی بالاتر دست پیدا کنند و درست زمانی که تمامی قبیله‌ها تا کنار دریاها فتح شده بود، درگیری بزرگی بین این دو قبیله به راه افتاد. جنگی بزرگ رخ داد و این دو فرمانده به دلیل مهارت بالایی که در استفاده از اسلحه‌های سرد داشتند، تن به تن جنگیدند و در نهایت با فرو بردن شمشیرها در بدن همدیگر، به

روی زانو افتادند. افسانه‌ها به این مورد اشاره کردند که خون این دو  
آل‌فا، با هم ترکیب شده و مردم و سربازهای هر دو قبیله، این رو به  
نشونه‌ی صلح و آزادی دیدن. آنها تصمیم گرفتند جنگ رو به پایان  
برسونند و چند ماه بعد با رای مردم، امپراطوری چوسان برپا شد و  
به وجود آمدنش رو مدیون خون فرمانده کیم و جئون بزرگ  
هستند.

با برخورد موشک کاغدی به پشت سرش، تمرکزش از حرف‌های استاد  
گرفته شد و با چهره‌ای درهم رفته به پشت چرخید تا بتونه باعث و بانی  
پرتاب این موشک رو ببینه.

با دیدن صورت خندان و چشم‌های شیطون پسر، دلخوری کوچیکش رو  
فراموش و خنده‌ی کوتاه و بی‌صدایی کرد و دست مشت شده‌اش رو به  
بازوی جونگ‌کوک کوبید. با شنیدن صدای استاد هردوی اون‌ها ساکت  
شدند و به ادامه‌ی صحبت‌هاش گوش کردند.



- به زودی ساخت مجسمه‌ی فرمانده کیم و فرمانده جئون در محوطه‌ی موزه‌ی تاریخ سئول به اتمام می‌رسد. با مدیریت صحبت می‌کنم تا اردوی پژوهشی برای این مجسمه رو ترتیب ببیند. روز خوبی داشته باشید.

جمله‌ی آخر چیزی بود که تمام دانشجوها می‌خواستند بشنون تا هر چه زودتر برای رفع گشنگی و به بوفه دانشگاه برن. تهیونگ، بعد از هایلایت کردن جمله آخر کتاب تاریخش که به فرو رفتن شمشیر دو فرمانده در بدن همدیگه اشاره می‌کرد، از جا بلند شد و کتاب رو داخل کوله‌اش قرار داد.

- موشکی که ساختم رو دوست داشتی؟

همزمان با بیان حرفش، انگشت‌هایش رو به داخل موهای تمیز پسر بزرگ‌تر فرو برد تا بتونه توجه‌اش رو جلب کنه. تهیونگ لبخند زد و سرش رو بالا آورد تا بتونه چهره‌ی بازیگوشش رو ببیند.

یکی از بندهای کوله‌اش رو روی شونه‌اش انداخت، جزوه‌ی جونگکوک رو برداشت و روی قفسه سینه‌ی پسر کوچک‌تر کوبید و همراه با لبخند به چهره‌ی متعجب پسر خیره شد.

- نمی‌تونم بگم نه؛ اما امیدوارم تو جزوه‌ای که برات نوشتم رو دوست داشته باشی!

- هیونگ! درد گرفت!

- حفته.

گفت و دستش رو از روی جزوه‌ی چسبیده به قفسه سینه‌ی پسر برداشت. جونگکوک برای اینکه بتونه اون جزوه‌ای که به لطف هیونگش زیبا و خوش خط شده بود رو از افتادن نجات بده، مجبور شد انگشت‌هایش رو از موهای هیونگش بیرون بکشه و دفتر رو بگیره.

- انقدر بی‌رحم نباش. من تو رو از یه سری صحبت‌های حوصله سر

بر و سمی نجات دادم؛ تو داشتی تسخیر حرف‌های استاد می‌شدی!

شمشیر و خون و ... هنوز حاضر نیستم که از دستت بدم، هیونگ!

- فکر کنم گذشته، زده به سرت.

- وای، هیونگ! من شکست خوردم. تو تسخیر شدی، متوجه

حرف‌های من نمی‌شی!

می‌تونست لبخند پسر کوچیک‌تر رو روی چهره‌اش تصور کنه؛ درسته که با حرف‌های احساس‌نگرانی رو منتقل می‌کرد، ولی تهیونگ می‌تونست لبخند رو از بابت شیطنتش تجسم کنه.

جونگ‌کوک از اینکه همیشه می‌تونست با این کارهای باعث خنده‌های هیونگش بشه، لذت می‌برد و می‌تونست با جرعت بگه که خنده‌های هیونگش به زیبایی روزش اضافه می‌کرد. برای جونگ‌کوک یک سرگرمی و عادت به حساب می‌اومد.

- شکست نخوردی و ممنونم که نجاتم دادی؛ ولی الان دارم از شدت گشنگی جون می‌دم.

- وقتشه یک بار دیگه تو رو از گشنگی نجات بدم.

- تا کلاس بعدی یک ساعت و نیم وقت داریم، کجا بریم؟

- یه جای جدید می‌شناسم که اخیراً خیلی تعریفش رو از بچه‌های دانشگاه میشنوم.

جونگکوک گفت و دفتر جزوه رو داخل کیفش قرار داد. به تازگی تعریف‌های زیادی از کافه‌ی جدیدی که اخیراً در مرکز شهر به راه افتاده بود، می‌شنید و خیلی دوست داشت تا بتونه اولین تجربه‌اش رو برای بازدید و تست قهوه‌ها با هیونگش داشته باشه.

با نگاه کردن به ساعت مچی‌اش، متوجه شد که عقربه‌ها ساعت یک ظهر رو نشون می‌داند؛ پس این یعنی تا شروع کلاس بعدی باید از همین الان دست بجنبونند.

از اونجایی که می‌دونست جونگکوک خیلی شیطونه، همیشه سوئیچ موتورش رو پیش خودش نگه می‌داشت. با دست بردن توی جیب شلوارش، جنس چرم روکش سوئیچ رو حس کرد و بیرون آورد. به سمت جونگکوک انداختش و پسر کوچیک تر روی هوا سوئیچ رو گرفت.

وقتی سوئیچ رو توی دست‌هاش دید، چشم‌هاش برق زد و با همون  
چهره‌ی خوشحال به هیونگش نگاه کرد. پسر بزرگ‌تر با دیدن ستاره‌های  
داخل چشم‌های قهوه‌ای رنگ جونگکوک، لبخند زد و جمله‌ای که  
می‌دونست منتظر شنیدنش هست رو به زبون آورد.

- منتظر چی هستی؟ فقط با موتور تو می‌تونیم سر وقت به اونجا  
برسیم.

جونگکوک که انگار دنیا رو بهش داده باشن، سوئیچ رو محکم‌تر توی  
دست‌هاش گرفت و به سمت موتورش پا تند کرد. این رو خوب  
می‌دونست که هیونگش برای محافظت ازش، همیشه‌ی خدا سوئیچ رو  
ازش می‌گیره تا یه وقت به خاطر پیچوندن کلاس و درس، به سرش نزنه  
و با موتور از دانشگاه فرار کنه.

حق هم داشت، چون محیط دانشگاه واقعاً براش حوصله‌سر بر و  
خسته‌کننده بود و اگر می‌تونست واقعاً پا به فرار می‌داشت؛ اما اگر این‌کار  
رو بکنه، اولین کسی که به دردرس می‌افته، هیونگشه!

تهیونگ با قدم‌های بلند به سمت جونگکوک رفت و اون رو مشغول گذاشتن کلاه کاسکت روی سرش پیدا کرد. کنار موتور ایستاد و با چشم‌های منتظر به پسر کوچیک تر نگاه کرد. جونگکوک سریعاً کلاه کاسکت دوم رو برداشت و به سمت هیونگش چرخید و روی سرش قرار داد.

- این هم خدمت شما.

- ممنونم؛ فقط عجله کن که تایم از دست ندیم.

وقتی حرف هیونگش رو شنید، زیر کلاه پوزخندی زد که هیونگش به خاطر وجود کلاه قادر به دیدنش نبود.

بعد از اینکه مطمئن شد کلاه به خوبی روی سر هیونگش نشسته و محکم بسته شده، روی موتور نشست و به تهیونگ کمک کرد تا بتونه پشت سرش بشینه.

- خب، هیونگ. منو محکم بگیر چون قراره عجله کنم!

- وای، نه.

تهیونگ خوب می‌دونست وقتی دونگ کوچیکش این حرف رو می‌زنه، به معنای واقعی بهش عمل می‌کنه.

می‌تونه قسم بخوره به خاطر سرعت بالایی که جونگکوک هنگام موتورسواری داره، چند باری عزرائیل رو به چشم خودش دیده و حتی گاهی اوقات به سرش زده که قبل از موتورسواری، یه وصیت‌نامه بنویسه و بگه: "لطفاً از جونگکوک موتورسوار دور بمونید!"

وقتی حرکت ناگهانی موتور رو حس کرد، قبل از اینکه جونگکوک فرصت کنه و به لاستیک‌ها سرعت ببخشه، سریعاً دست‌هاش رو به دور کمر جونگکوک حلقه و تمام نکات ایمنی رو برای زنده موندن و حفظ جون جفتشون، رعایت کرد.

- محکم بشین!

جونگکوک هشدار داد و با چرخوندن میچ دستش، سرعت بالا و واقعی رو برای بار هزارم به هیونگش نشون داد و لبخند رضایتش از تنگ‌تر شدن دست‌های هیونگش به دور کمر خودش، زیر کلاه کاسکت پنهان موند.

موزیک زیبای کلاسیک توسط گرامافون قدیمی اش که نسل در نسل از اجدادش بهش رسیده بود، در محیط خانه در حال پخش بود و صدای دلنشین و مردانه‌ی فرانک سیناترا، آرامش رو به اعماق وجود تزریق کرده بود.

از شراب سفیدش می نوشید و اجازه می داد تا ملودی نواخته شده توسط ساکسیفون، ذهنش رو به سمت دوران جوانی اش بیره. از نظر خودش، هیچ چیز زیباتر از این نیست که جوانی خوبی رو بگذرونی تا بتونی در دوران میانسالی از مرور کردن خاطرات، لذت ببری.

با شنیدن صدای پاشنه‌ی کفش همسرش که روی پارکتهای چوبی خانه به نرمی کوبیده می شد، لبخند به روی لب هایش نشست و به آرومی به سمت صدا برگشت. دیدن چهره‌ی معصومانه‌ی شریک زندگی اش، برای بار هزارم آرامشی به قلبش تزریق شد که هنوز هم به اندازه روز اول دیدارشون تازگی داشت.



- باز هم شراب به دست هستی! به چی فکر می‌کنی؟

جام شراب رو به روی میز کوچک کنار گرامافون قرار داد و همونطور که چشم‌هاش رو به دو گوی تیره‌ی همسرش دوخته بود، انگشت‌هاش رو داخل موهای بلند و لختِ عزیزکرده‌اش فرو برد و سعی کرد با این کار بخش بیشتری از چهره‌ی ماه‌گونه‌اش رو تقدیم نگاه خودش کنه و لذت ببره.

- به روزهای جوانی‌ام؛ همان روزهایی که برای بار اول تو رو دیدم.

- دونگ ووک! بس کن... خجالت زده‌ام می‌کنی.

- هنوز برات عادی نشده؟

- چرا باید عشق تو برام عادی بشه؟

پروانه‌های میانسال در قلب مرد، بار دیگه به پرواز درآمده بودند و باعث شدن که دونگ ووک بار دیگه بخواد بوسه‌های خالص از عشق‌اش رو روی موج موهای همسرش بکاره.

- بیا به سفر بریم. جایی که بتونیم کمی با هم وقت بگذرونیم.

- نزدیک به امتحانات تهیونگه. به نظر ایده‌ی درستی هست؟

دونگ ووک، خنده‌ی کوتاهی کرد و با وجود اون چال گونه‌ها، بویون بار  
دیگه محو لبخند همسرش شد و تونست برای بار هزارم دلیلی برای  
زندگی کردن پیدا کنه.

- تهیونگ دانشجوی سال اول ارشده! مطمئن باش می‌تونه از پیشش بر  
بیاد.

- بهتره نظرش رو هم پرسیم. به هر حال اون تنها فرزند ماست و  
همیشه سه نفری به سفر می‌رفتیم؛ دور بودن ازش کار سخته.

- متوجه هستم عزیزکرده‌ی من؛ و مطمئنم تهیونگ درک می‌کنه که  
گاهی اوقات پدر و مادرش هم نیاز دارن به سفر دو نفره برن.

بویون نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت به حرف همسرش گوش کنه.  
اون بهترین مردی بود که می‌تونست برای زندگی‌اش انتخاب کنه و حاصل  
عشق خالص اون‌ها، تهیونگ-پسر یکی یدونه‌اش بود و تنها چیزی که  
برای تک پسرش می‌خواست، آرامش و لبخند بود.

- امیدوارم تهیونگ هم عشقی مثل عشقِ میون ما رو تجربه کنه.

- این غذا... واقعاً... خوشمزه‌ست!

اینکه میون جویدن غذا و لذت بردن ازش سعی داشت تا به بشقاب پرش اشاره کنه و حرف بزنه، باعث خنده‌اش می‌شد. با چاپ‌استیک‌های بین انگشت‌های کشیده‌اش، تکه‌ای گوشتی رو از بشقاب خودش برداشت و روی برنج‌های تیکه شده‌ی جونگکوک قرار داد.

- این گوشت گوساله رو هم امتحان کن، خوشمزه‌تره!

- چی؟ جدی می‌گی؟!

بدون معطل کردن، سریعاً با چاپ‌استیک‌هاش به تکه گوشتی که هیونگش براش داخل بشقابش گذاشته بود حمله کرد و داخل دهانش فرو برد.

بعد از چند بار تکان دادن دهانش و جویدن، مزه‌ی لذیذ گوشت رو متوجه شد و با بستن چشم‌هاش، اخمی به روی پیشونی‌اش شکل گرفت.

- او مم... هیونگ، این... فوق‌العاده‌ست!

- نوش جان.

تهیونگ خوب با عادات غذا خوردن جونگ‌کوک آشنا بود. اگر اخم نمی‌کرد، قطعاً از غذا لذت نبرده بود؛ پس با لبخندی که رضایتش رو نشون می‌داد به غذا خوردن مشغول شد.

چند دقیقه‌ای رو در سکوت مشغول غذا خوردن بودند و به موزیک پایی که در محیط کافه در حال پخش شدن بود، گوش می‌کردند. جونگ‌کوک با برداشتن دستمال پارچه‌ای که توسط گارسون گوشه‌ی میز گذاشته شده بود، دور دهان خودش رو تمیز کرد و با چشم‌هایی براق دست‌اش رو به سمت لیوان نیمه پر از نوشیدنی کوکاکولا برد.

لیوان نزدیک به دهانش رفت؛ اما بعد از اولین جرعه از محتویات داخل نوشیدنی‌اش، چهره‌ی هیونگش توجهش رو جلب کرد.

تکه‌های گوشت رو به آرومی می‌جویید و هنوز نصفی از بشقابش پر بود!  
این عادت غذا خوردن تهیونگ نبود. همونطور که تهیونگ از عادات غذا  
خوردنِ پسر روبه‌روش خبر داشت، جونگکوک هم به همین صورت باخبر  
بود.

لیوان رو سر جاش بازگرداند و کمی دقیق‌تر به هیونگش خیره شد. به  
جایی نامعلوم خیره شده بود و می‌تونست قسم بخوره که برای  
دقیقه‌هاست که پلک نزده.

- هیونگ؟ خوبی؟

- هوم.. جانم؟ اوه، بیخشید؛ چیزی نیاز داری؟

جونگکوک شوکه از رفتار هیونگش اخم ریزی کرد و کمی به سمت  
صورت تهیونگ خم شد. سعی کرد مستقیماً به داخل چشم‌های تیره‌ی  
هیونگش نگاه کنه تا توجه‌اش رو جلب کنه و جواب دقیق‌تری ازش  
بگیره.

- به چی فکر می‌کردی، ها؟ بینم... عاشق شدی؟

- چی؟! پوف، احمق.

تا قبل از اینکه سوالش رو پیرسه، به خاطر نگاه مستقیم جونگکوک معذب بود؛ اما با شنیدن سوال احمقانه‌اش، متعجب شد و با دو نگشت اشاره و میانه، ضربه‌ای به پیشانی پسر کوچک تر زد. با این کار تلاش کرد فاصله‌ای که به خاطر جلو اومدن جونگکوک کمتر شده رو به حالت عادی‌اش برگردونه و کنجکاوی نابه‌جای پسر رو برطرف کنه.

- آی! هیونگ درد گرفت.

- حفته.

- این دومین بار در روزه که منو می‌زنی! چطور دلت می‌آد؟

پسر بزرگ تر حرفی نزد؛ اما برای بی‌جواب نداشتن سوال پسر کوچک تر، تکه گوشت دیگه‌ای رو در بشقابش گذاشت و با چاپ‌استیک اشاره کرد تا دوباره مزه‌ی اون تکه گوشت رو بچشه. جونگکوک حرفی نزد، چون به خوبی می‌دونست این حرکت هیونگش یعنی که "معلومه که دلم نمی‌آد!".

- ممنونم که من رو با غذا خر می کنی؛ اما هنوز نگفتی که داشتی به چی فکر می کردی.

- دلیل مسخره ای داره، پس تو رو درگیرش نمی کنم.

همونطور که سعی داشت تکه های برنج رو میون چاپ استیک هاش نگه داره و وارد دهانش کنه، جواب پسر رو داد و بهش خیره شد. چونگکوک که بیخیال قضیه نمی شد، سریعاً تکه گوشت رو میان چوب های غذاخوری اش گرفت و متقابلاً به تهیونگ نگاه کرد.

- هر چی هست، مطمئنم که برای من مسخره نیست. حالا بگو.

پس از اینکه حرفش رو تموم کرد، سریعاً گوشت رو داخل دهانش گذاشت و مشغول جویدن شد. تهیونگ دست از طفره رفتن برداشت. مطمئن شد که برنج خوش طمع رو کاملاً جویده و به داخل معده اش فرستاده و بعد از اون چیزی که بهش فکر می کرد و باعث شده بود حس کنجکاوی چونگکوک فعال بشه رو گفت.

- حرف استاد که راجب به فرو رفتن دو شمشیر توی بدن فرمانده کیم  
و جئون بود، فکرم رو درگیر کرد.

- چی...

نتونست حرفش رو تکمیل کنه، چون از شدت خنده، تکه‌ی گوشت به  
گلوش پریده بود و حالا سرفه‌هاش با خنده‌هاش ترکیب شده بود. سریعاً  
به سمت لیوان نیمه پر از کوکاکولاش هجوم برد و ازش نوشید. تهیونگ با  
چهره‌ای خنثی و به اصطلاح پوکر به حرکات و خنده‌های پسر روبه‌روش  
خیره بود و صبوری می‌کرد تا چیزی بهش نگه.

صدای زنگ توی محوطه‌ی دانشگاه در حال اکو شدن بود. دیگه کسی به  
صدای استاد که تکالیف رو می‌گفت گوش نمی‌کرد. همه در حال جمع  
کردن کتاب‌ها، دفترها و خودکارهای رنگیشون بودند؛ اما تهیونگ هنوز  
بلند نشده بود و سعی داشت از میون همکلاسی‌هاش که در حال خروج از



کلاس بودند، تخته‌ی سفید رنگ و نکته‌ها رو که توسط ماژیک آبی رنگ استاد نوشته شده بود رو ببینه و وارد دفتر جزوه‌هاش کنه.

- هیونگ، هیونگ، هیونگ. سوئیچ موتور رو بده.

- صبر کن؛ این رو بنویسم، سوئیچ رو می‌دم بهت.

- من ازش عکس گرفتم. بیا بریم، بعداً برات می‌فرستم.

- جدی؟ خب چرا زودتر نگفتی!

تهیونگ از جاش بلند شد و بعد از بستن دفتر و کتاب‌هاش، سریعاً اون‌ها رو داخل کیفش قرار داد. به این فکر می‌کرد که چرا زودتر به فکر خودش نرسیده بود تا از جزوه‌ها عکس بگیره و بعداً توی خونه بتونه دقیق‌تر بنویسه و مرور هم داشته باشه. جونگ‌گوک تک خنده‌ای کرد و با خودش این فکر رو کرد که امروز داره به تعداد دفعات زیادی هیونگ عزیزش رو از دستِ درس‌های حوصله‌سر بر و حرف‌های هیپنوتیزم‌کننده‌ی استاد، نجات میده.

- خب تو هم نپرسیدی هیونگ! اما اشکالی نداره، من بهت عکس‌ها  
رو می‌فرستم.

- پر رو.

آخرین کتاب رو قبل از اینکه داخل کیفش قرار بده، به بازوی جونگکوک  
کوبید و کلمه‌ی "پر رو" رو بیان کرد. صدای دردمند و غیرواقعی پسر  
کوچیکتر رو شنید؛ کتاب رو داخلش کیفش گذاشت و بعد از بستن زیپ  
کیف، اون رو به روی شونه اش انداخت. به سمت جونگکوک برگشت و  
بوسه‌ی کوچیکی روی بازوش کاشت و سوئیچ موتور رو کف دستش قرار  
داد.

- بجنب که خیلی دیر شد.

جونگکوک که تا اون لحظه خودش رو شبیه به بچه‌های چهار ساله کرده  
بود و با لب‌های آویزون به خاطر ضربه‌ی کتاب هیونگش بی‌حرکت  
ایستاده بود، با بوسه‌اش طوری که انگار دنیا رو بهش داده باشن، لبخند

صدا داری زد و سوئیچ رو در میچ دستش فشرد. به دنبال هیونگش از کلاس خارج شدند و به سمت موتور حرکت کردند. دقایقی گذشته بود. تهیونگ و جونگکوک سوار موتور پسر کوچیکتر به سمت خونه حرکت می کردند. قبل از اینکه سوار موتور بشن و کلاه کاسکت ها رو روی سرشون قرار بدن، تهیونگ پیشنهاد گوش کردن به موزیک رو داده بود؛ پس یکی از هندزفری ها در گوش جونگکوک و جفت دیگه در گوش تهیونگ قرار داشت و حالا که در مسیر بودند، هر دو سعی داشتند وزش باد رو نادیده بگیرند و به پلی لیست مشترکشون گوش کنند.

صدای دلنشین بند چیس آتلانتیک بود که ترک نورماه رو به زیبایی میخوندند و حس آرامش رو به جفتشون منتقل می کرد. این لحظه هایی که هر دو مسیر رفت و برگشت دانشگاه رو با هم طی می کردند، برای تهیونگ معنای عمیقی داشت و می تونست بگه که بخش مورد علاقه اش از روزهاش هست.

برای جونگکوک، اینکه بتونه دقایقی رو نزدیک تر به هیونگش بگذرونه، براش مثل یک رویای کودکانه‌ست. مثل بچه‌ای که آرزو داره قهرمان زندگیش رو همیشه نزدیکش نگه داره و در کنارش ضعیف‌ترین فرد باشه تا بتونه همیشه توسطش نجات پیدا کنه.

موزیک‌هایی که پلی لیستشون رو زیبا می‌کرد، از کودکی مشترکشون جمع شده بود. موزیک‌هایی که احساس صمیمانه و دوران کودکی رو برای جفت پسرها زنده می‌کرد.

لحظه‌ای از دوران کودکشون نبود که از هم دور باشن؛ از زمانی که توی مهدِ کودک به عنوان دو کودک پنج ساله با هم آشنا شدن، تا الان که دانشجویِ دانشگاه ملی سئول به عنوان دو برادری که دی‌ان‌های متفاوتی دارند کنار هم هستن.

- عکس جزوه رو یادت نره برام بفرستی.

در حالی که از موتور سنگین و بزرگ جونگکوک پایین می‌اومد، جمله‌ی دستوری‌اش رو بیان کرد و تلاش کرد تا قفلِ کوچیکِ کلاه کاسکت رو باز

کنه. چونگکوک خنده‌ای کوتاه و کوچکی سر داد و به سمت پسر بزرگ‌تر خم شد.

در حالی که هنوز کلاه کاسکت رو به روی سر خودش داشت، قفل کلاه رو برای هیونگش باز کرد و کمکش کرد تا از سرش در بیاره. اون لحظه بود که تهیونگ موجی از اکسیژن رو به روی صورتش و لابه‌لای موهاش احساس کرد و نفس راحتی کشید.

- می‌فرستم، خیالت راحت.

- پاشه پس، فردا می‌بینمت. اگر چیزی شد یا چیزی نیاز داشتی، حتماً بهم زنگ بزن.

- توهم همینطور هیونگ. فعلاً.

همونطور که قدم‌هاش رو به سمت خونه برمی‌داشت، دستی برای چونگکوک تکون داد. حالا که مطمئن شد هیونگش خداحافظی‌اش رو شنیده، لبخند نیش‌داری زد که به خاطر کلاه از دید تهیونگ پنهان موند.

درست جلوی چشم‌های تهیونگ، فشاری به فرمان موتور وارد کرد و با سرعت بالایی از دید پسر بزرگتر پنهان شد و حالا این صدای "هورا" کشیدن جونگکوک بود که کوچی ساکت رو پر از شور و شوقِ سرعتی که داشت، کرد.

با اینکه به شدت نگران جونگکوک می‌شد، اما هر وقت صدای ذوق زده‌اش رو می‌شنید، آرام‌تر می‌شد و سعی می‌کرد کمی افکارش کنترل کنه و به خودش بفهمونه که قرار نیست اتفاقی برای جونگکوک بیوفته. بعد از چند قدم، به درب ورودی خانه‌ی خانوادگی‌اش رسید و رمز درب ورودی رو وارد کرد. صدای تایید رمز، باعث شد قفل باز بشه و اجازه‌ی ورود رو به تهیونگ داد. در حالی که کفش‌هاش رو در می‌آورد، سعی داشت خانوادهاش رو از اومدنش مطلع کنه.

- مامان، بابا. من اومدم!

خم شد و کفش‌هاش رو داخل جاکفشی قرار داد و بعد از نگاه کوتاهی که به خودش-داخل آینه‌ی ورودی خانه کرد، وارد پذیرایی شد و پدر و

مادرش رو دید که در حال تماشای تلویزیون بودند. بویون و دونگ ووک هر دو با دیدن قامت پسرشون، از جا بلند شدند و به سمتش قدم برداشتند.

تهیونگ با دیدن چهره‌های خندان پدر و مادرش، تقریباً خستگی حضور در دانشگاه و یادگیری تمام اون اطلاعات فراموش کرد و خودش رو به آغوش مادرش سپرد.

- تهیونگ، عزیزم خوش اومدی.

- خسته نباشی پسرم.

در حینی که در آغوش مادرش بود، بوسه‌ی گرم پدرش رو به روی موهاش حس کرد. خنده‌ی ریزی کرد و به آرومی از آغوش مادرش جدا شد و چهره‌ی هر دوی آنها خیره شد.

- بعضی اوقات حس می‌کنم بیش از اندازه من رو لوس می‌کنید! من

خیلی وقته یک مرد بالغ شدم. دیگه کم‌کم دارم خجالت می‌کشم.

- این مزخرفات چیه؟ تو قرار نیست با کمی محبت لوس بشی.

- به جاش متوجه عشقی می‌شی که بین یک زوج مقدر شده شکل می‌گیره.

تهیونگ ریز خندید و به سمت آشپزخونه حرکت کرد. این حقیقت که پدر و مادرش جفت‌های مقدر شده هستند و هر عشقی که ازشون دریافت می‌کنه کاملاً حقیقیه، باعث می‌شه خوشحال بشه و به خوش‌شانس بودنش پی ببره.

- به هر حال، مادرت یک امگای رهبره. اینکه خانواده‌اش رو رهبری کنه و بهشون عشق بده توی رگ‌هاش جاریه.

درست بود. بویون از زمانی که فهمید یک امگای رهبره، توی مدیریت هر چیزی توانایی به‌خصوصی داشت و بعد از تشکیل خانواده دادن، وجهی جدیدی از رهبری رو به خانواده‌اش نشون داد و تهیونگ این ویژگی رو از مادرش به ارث برده بود.

البته در این دوره و زمونه، دیگه کسی به ماهیت سوم اهمیت چندانی نمیده و اولویت کسی قرار نداشت، به جز خانواده‌ی تهیونگ که این موضوع رو



بر اساس عقایدشون مهم می‌دونستند و معتقد بودند که دلیلی برای وجود این ماهیت قرار داره و باید بهش احترام گذاشت.

توی دهه‌ای که تهیونگ زندگی می‌کرد، مردم به جای ماهیت سوم، به تایپ ام‌بی‌تی‌آی یا سال تولد چینی اهمیت می‌دادند و اون رو معیاری برای شروع رابطه قرار می‌دادند.

مثل قدیم‌ها دیگه کسی آلفا، امگا یا بتا بودن رو معیاری برای استخدام کار یا وارث خانواده کسی بودن نمی‌دونستند و بیشتر به سطح تحصیلات، درآمد و مهارت‌ها روی آوردند.

با این حال، تهیونگ درک درست و هماهنگی رو از جفت این دیدگاه‌ها داشت و به خوبی خودش رو در جامعه و خانواده‌اش جا کرده بود و شرایط رو پذیرفته بود.

از داخل یخچال یک سیب زرد رنگ برداشت و با نگاه کردن بهش از تمیز بودنش مطمئن شد. درب یخچال رو بست و به سمت خانواده‌اش

برگشت. همون حال بود که با نگاه خیره‌ی هردوی آنها روبه‌رو و متعجب شد.

- عام... اتفاقی افتاده؟

- تهیونگ عزیزم، میشه باهم صحبت کنیم؟

صدای مادرش بود حس استرس و اضطراب رو بهش منتقل کرده بود. نگاهش رو به پدرش داد که با خونسردی تمام بهش خیره شده بود؛ خب این یکم می‌تونست حس نگرانی تهیونگ رو کم کنه. اما چه چیزی باعث شده بود که مادرش بخواد به این صورت اون رو صدا کنه؟

- البته، چرا که نه! اتفاقی افتاده؟

تهیونگ گفت و به مادر و پدرش که بیرون از آشپزخونه و نزدیک به کانتر ایستاده بودن، خیره شد. سیبی که برداشته بود رو روی کانتر گذاشت و سعی کرد با نزدیک‌تر شدن به پدر و مادرش و ایستادن درست طرف دیگه‌ی کانتر، نگرانی خودش رو پنهان کنه. تهیونگ نمی‌دونست که دقیقاً

برای چی استرس گرفته، فقط این رو می دونست که لحن مادرش تغییر کرده بود.

- خب تهیونگ... می دونم که نزدیک به امتحانات هست و ...

- آا. بویون! چرا انقدر قضیه رو گنده اش می کنی؟

دونگ ووک بلافاصله بعد از اتمام حرف هاش، خنده ای سر داد و مستقیم بوسه ای به روی موهای همسرش کاشت. به چهره ی گیج و پر از سوال پسرش نگاه کرد و به کانترا تکیه داد.

- من و بویون قراره یه سفر به هاوایی بریم.

چند ثانیه ای رو زمان برد تا بتونه حرفی که پدرش زد رو تحلیل کنه و واکنش نشون بده؛ چون انتظار هر چیزی رو داشت، غیر از این! درست زمانی که ذهنش حرف پدرش رو پذیرفت، به خنده افتاد و سرش رو پایین گرفت.

بویون شوکه از واکنش تهیونگ، نیم نگاهی به همسرش انداخت تا بتونه واکنش عزیزکرده اش رو هم ببینه؛ اما وقتی دید که همسرش هم به خنده

افتاده و بی صدا پسرش رو همراهی می‌کنه، اخم کرد. دستش رو مشت و به بازوی دونگ ووک کوبید و معترض ازشون فاصله گرفت.

- یااا... کجای این موضوع براتون خنده داره؟

تهیونگ سرش پایین بود؛ اما با شنیدن حرف و لحن معترض مادرش، تحمل نکرد و خنده‌اش از سر گرفت. باورش نمی‌شد که مادرش به خاطر یک سفر، آنقدر نگران کننده صداش کنه و بخواد که باهاش حرف بزنه. اون هم فقط چون نزدیک به امتحاناتش بود!

دونگ ووک سریعاً به سمت تهیونگ رفت و همونطور که خودش خنده‌اش رو تبدیل به یک لبخند جذاب کرده بود، همین رو هم به پسرش منتقل کرد تا برای کنترل خنده‌اش اقدام کنه. بازوهای تهیونگ رو گرفت و پشت سر پسرش ایستاد و به چهره‌ی اخم‌آلود همسرش خیره شد.

تهیونگ سریعاً خودش رو جمع و جور کرد و کف دست‌هاش رو به روی صورتش کشید. به همراه فشار دست پدرش روی بازوهایش، صاف ایستاد

و با لبخند دلنشینی که از پدرش به ارث برده بود، به مادر معترضش نگاه کرد.

- بویونا، مطمئنم تهیونگ هیچ مشکلی نداره و دلیل خنده‌اش رو بهت توضیح میده.

اون دو لبخندی که حالا در یک قاب روبه‌روی بویون قرار گرفته بود، دل معترض و نگرانش رو آروم کرده بود. آرزو می‌کرد که تا همیشه این قاب دلنشین و آرامش‌بخش رو تا پایان عمری که داره، ببینه. بویون، با چهره‌ای که حالا رنگ شادی رو گرفته بود، نگاه‌اش رو به تنها پسرش داد و منتظر بهش خیره شد.

تهیونگ حالا جدی‌تر شده بود؛ جدیتی که به شیرین بودن لبخندش اضافه کرده بود و دلِ مادرش رو به آرامشی ابدی دعوت می‌کرد و حالا این دو گوی تیره‌ی پسر بود که ارتباطِ چشمیِ اطمینان‌بخشی رو با امگایِ خانواده برقرار کرده بود.

- مامان، دلیلی که من برایش خندیدم این بود که فکر می‌کردم اتفاق بدی افتاده. لحن مضطربِ شما باعث شد تا من هم نگران بشم؛ ولی حالا که بابا بهم گفت شما قراره به سفر برید، واقعاً خوشحال شدم. خندیدم، چون انتظار این مورد رو نداشتم!

با کف دست‌هاش، چند ضربه‌ی آرومی رو به بازوی پسرش زد و خنده‌ی مردانه‌اش، حرف رو به پایان رسوند. قدم‌های آرومی رو به سمت همسرش برداشت و کنارش ایستاد.

- پسر مون بزرگ شده، بویون. به قدری عاقل و فهمیده هست که از پس خودش بر بیاد.

نمی‌توست بگه خجالت نکشیده؛ اما حرف‌های پدرش باعث می‌شد تا به خودش افتخار کنه و احساس خوبی بگیره که تونسته نظر پدرش رو جلب کنه. برای هر پسری یه افتخار محسوب می‌شد که پدرش، بهش اطمینان کامل و مردانگی داشته باشه. سیب روی کانترو برداشت و با لبخندی که به روی صورتش حفظ کرده بود، به سمت اتاقش حرکت کرد.

- شما به یه سفر دو نفری نیاز دارید، و چه جایی بهتر از هاوایی؟  
نگران من هم نباشید، درسته که تنها فرزند شما هستم؛ اما مطمئن  
باشید که من رو به خوبی بزرگ کردین. می‌تونم از پس خودم بر  
بیام.

- تنهایی مشکلی نداری؟

اتمام حرف‌هاش با باز شدن درب اتاقش یکی شد که جمله‌ی مادرش،  
اون رو از ورود به اتاق نگه داشت. به سمت مادر و پدرش برگشت و  
همزمان که وارد اتاق می‌شد، جواب مادرِ نگرانش رو داد.  
- تنها نیستم، چونگکوک کنارم هست.

موتورش رو داخل گاراژ خونه پارک کرد و ازش پایین اومد. سوئیچ رو  
بین انگشت‌هاش چرخوند و بدون اینکه کلاه کاسکت رو از سرش برداره،

وارد خونه شد. کفش هاش رو داخل جاکفشی قرار داد و با پرشی که به داخل پذیرایی خونه داشت، پدرش رو در حال آشپزی سوپرایز کرد.

- بابا... من اومدم، خیلی خوش اومدم!

- خسته نباشی، پسر شیطون.

به خاطر شنیدن لقب شیطون، لبخندی زد که باعث شد دندون‌های خرگوشی‌اش به چشم گونگ یو بیاد. با قدم‌های بلند و تند به سمت آشپزخونه رفت و پدرش رو به آغوش کشید. گونگ یو، به دلیل داشتن دستکش‌هایی که به ترشی کیمچی آغشته بودن، نمی‌تونست به درستی پسرش روبه آغوش بکشه. بنابراین، دست‌هاش رو بالا گرفت و چونه‌اش رو شانه‌ی جونگکوک تکیه داد تا بتونه آغوشی که از طرف پسرش بود رو متقابل کنه.

- دانشگاه چطور بود؟

- به لطف تهیونگ، قابل تحمل!



خودش رو به آرومی از آغوش پدرش بیرون کشید و سعی کرد به دستکش‌های پدرش برخورد نکنه. نگاهی به ظرف بزرگ کیمچی انداخت و لبخند پر ذوقی زد.

- کیمچی تموم شده بود که داری درست می‌کنی؟

- آره، امروز مادرت کمی هم برای همکاره‌هاش برد.

- اوه؛ راستی، ماما هنوز برنگشته خونه؟

- نه، باید یه شیفت دیگه رو هم در بیمارستان باشه.

جونگکوک به نبود مادرش از بچگی عادت داشت؛ اما این به این معنا نبود که هیچ توجهی رو ازش دریافت نمی‌کرد. کار کردن به عنوان یک دکتر، واقعاً سخت بود و صبوری زیادی می‌خواست. برای همین اکثر اوقات پدرش در خونه بود و مادرش کار می‌کرد. برای جونگکوک این یه افتخار بود که دکتر جونگ یی سو - جراح معروف سئول، مادرشه و با وجود شغل سخت و استرس‌زایی که داره، وقت کافی رو هم برای خانواده‌اش می‌ذاره.

- خیلی خب، پس اگر برای غذا درست کردن نیاز به کمک داشتی،  
صدام کن بابا جون.

حرفی که زد، باعث شد لبخندی به روی لب‌های گونگ یو بیاد. درسته که  
جونگکوک بیشتر اوقات رو با تهیونگ می‌گذروند و کمتر کنار خانواده‌اش  
بود؛ اما هرگز تنهاشون نمی‌داشت و توی تمامی شرایط کنار خانواده‌اش  
می‌ایستاد.

همونطور که از آشپزخونه خارج می‌شد به سمت اتاق خودش قدم  
برمی‌داشت، تلفن همراهش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و برای پیام  
دادن به مادرش، شروع به تایپ کردن کرد. "مراقبت کن، مامان. تو بهترین  
مامان دکترِ دنیایی."

وارد اتاقش شد، تلفن همراهش رو به روی میز کوچیک کنار تختش  
گذاشت و سریعاً خودش رو به روی تخت گرم و نرمش رسوند و حالا  
این صدای "آخیش" گفتن جونگکوک بود که دیوارهای خوابیده‌ی اتاق

رو بیدار کرد. بعد از کشیدن دست و پاهاش به روی تخت، نفس حبس شده‌اش رو با صدا بیرون فرستاد و بدنش رو ریلکس کرد.

چشم‌هایش رو به آرامی بست و به اتفاقات امروز فکر کرد. به اینکه چقدر دانشگاه رفتن برایش مسخره به نظر میومد و مجبور بود روحیه‌ی هیونگش رو هم توی این مسائل حفظ کنه، چون محض رضای خدا! چرا باید فرو رفتن شمشیر توی بدن دو فرمانده، اون هم هزاران هزار سال قبل از امروز برای هیونگش مهم باشه؟

با این حال، هرچقدر که به مسخره بودن این اتفاق اشاره کنه، باز هم در اعماق وجود برایش جالب بود. اینکه چندین هزار سال قبل، دو قبیله‌ای که با هم برای فتح قبیله‌های دیگه همکاری می‌کردند، اونطور به جنگ هم برن و در نهایت برای ایجاد صلح، مجبور باشن شمشیرهاشون رو در بدن هم فرو کنند.

- مردم اون زمان عجب دیوونه‌هایی بودن. دو کلام حرف می‌زدید حل می‌شد دیگه، خون و خون‌ریزی برای چی بود.

زیر لب در خلوت خودش زمزمه کرد و به پهلویش دراز کشید. سعی کرد با قرار دادن دست‌هایش به زیر بالشت، جای راحت‌تری رو برای بدنش ایجاد کنه. بار دیگه چشم‌هایش رو بست و تلاش کرد چند دقیقه‌ای رو استراحت کنه تا بتونه برای درست کردن شام، به کمک پدرش بره. همون لحظه بود که صدای ویرهی تلفن همراهش روی میز، سکوت اتاق رو بهم ریخت و پلک‌های روهم رفته پسر رو باز کرد.

- هیونگ! اگر تو باشی، حلالتم نمی‌کنم.

خم شد و تلفنش رو از روی میز برداشت و پس از باز کردن قفل گوشی، پیام ارسال شده از طرف هیونگش رو باز کرد. با خوند پیام هیونگش که شامل "عکس جزوه‌ها رو بفرست!" و "فردا پرسش روزانه داریم، خوندی؟"، به یاد آورد که کار نیمه‌تمامی داره و وقتی برای استراحت کردن نیست.

- اوه شت.

نمی‌دونست ساعت چنده و چه مدتی که توی اتاقش مونده و بیرون نیومده. تنها چیزی که به یاد می‌آورد، این بود که بعد از گرفتن عکس جزوه‌ها از جونگکوک، شروع به نوشتن کرده بود؛ اما حالا خودش رو مشغول تحقیق کردن راجع به فرمانده کیم و جئون پیدا کرده بود. می‌تونست قسم بخوره که تمامی مقاله‌ها رو در تمامی سایت‌ها خونده بود و هنوز تشنگی کنجاوی‌اش از بین نرفته بود.

هرچقدر بیشتر جست‌وجو می‌کرد، بیشتر کنجاو می‌شد و سوالات بیشتری براش پیش می‌اومد. تاریخچه بیشتر کشورها رو خونده بود و دلیلی برای اینکه چرا بین کشورهای مختلف جهان، تنها تاریخ کشور خودش بود که برای ایجاد صلح و پایان درگیری، همچین اتفاقی آن‌هم درست وسط جنگی بزرگ رخ میده، نتونست پیدا کنه.

چرا دو فرمانده‌ای که سال‌ها برای فتح قبیله‌ها در کنار هم و دوش‌به‌دوش می‌جنگیدند، اینطوری به زندگی تاریخی خودشون پایان دادند؟ فرو رفتن

دو شمشیر، مقابل یکدیگر، ریخته شدن خونِ دو گرگ فرمانده با داشتن  
برترین نژاد تاریخ. این‌ها چیزی نبود که ذهن بی‌قرار تهیونگ بخواد  
ازشون به راحتی گذر کنه.

دوست داشت دست از جست‌وجو کردن و تحقیق کردن برداره؛ اما دست  
خودش نبود. ذهن ناآرومش نمی‌تونست قبول کنه که تمام این ماجرا به  
این سادگی به پایان رسیده باشه. هیچ ایده‌ای نداشت که چرا این موضوع  
این قدر برای مغزش جالب و شگف‌انگیزه که هورمون کنجکاوی‌اش رو  
بیش از حد فعال کرده.

پنجره‌ی اتاقش باز و پرده‌های سفید رنگِ اتاقش برای باد شدید و  
بی‌رحمی که می‌وزید، به رقص در آمده بودند و پارکتهای چوبیِ اتاق به  
خاطر بارش باران خیس از آب شده بود. تهیونگ از هیچ‌کدام از این  
اتفاقات خبر نداشت و حتی سرمایی که اتاق همیشه گرمش رو به تصرف  
گرفته بود هم توجه‌اش رو جلب نمی‌کرد.

دقیقه‌ها گذشت و تهیونگ احساس گیجی می‌کرد. کنترل همه چیز از دستش در رفته بود و حالا دیگه آگاهی کاملی به وضعیتی که پیش اومده بود، نداشت.

اتاق فقط صدای قطرات بارون و وزش بی‌رحم باد رو می‌شنید؛ اما تهیونگ با صدای قلبی که توی سرش با قدرت زیادی در حال تپیدن بود به همراه همه‌ها و زوزه‌های نافهموم ذهنش، در حال گر شدن بود. همه‌هایی که هیچی ازشون نمی‌فهمید و زوزه‌های گرگی که متعلق به خودش نبود.

حالا نه قلمی به دست داشت که جزوه‌هاش رو بنویسه و نه کلیدهای کیبورد برای جست‌وجوی بیشترِ قصه‌ی این دو فرمانده، کوبیده می‌شد. موهای نرم و ابریشمی‌اش به چنگ انگشت‌های کشیده‌اش درآمده بودند و برای آزادی فریاد می‌زدند.

احساس می‌کرد کل اجسام اتاق بهش خیره شدن و به دورش می‌چرخند؛ درحالی که واقعیت نداشت. تهیونگ به قدری غرق صداها و حضور

نداشتن در لحظه بود که متوجه قدم‌های سنگینی که به درب اتاقش  
نزدیک می‌شدن، نبود. قدم‌هایی که جسم سنگین یک آلفای اصیل رو به  
دوش می‌کشید. آلفایی که برای نزدیک شدن به تهیونگ، لحظه شماری  
می‌کرد... .

ادامه دارد... ( پایان چپتر اول )  
نظراتتون فراموش نشه، تایگرها.